

❖ تأثیر طبیعت بر شعر جنوب ایران ❖

□ دکتر سید جعفر حمیدی □

گروه زبان و ادبیات فارسی

تصویرهایی که در ترانه‌ها و دوبیتی‌ها مخصوصاً در دوبیتی‌های جنوب شکل پذیرفته‌اند دگرگونی بسیار با تصاویر انواع دیگر شعر دارند ترانه‌پرداز و ترانه‌خوان جنوبی با تمام دردها و غصه‌هایی که در دل دارد هیچگاه این دردها را آشکار و صریح بیان نداشته بلکه در به تصویر کشی این دردها، به سمبل‌گرایی و نمادسازی پرداخته است.

در شعر و شروه جنوب ایران هیچگاه شکایت برای نان یا تعلقات مادی دیده نشده است این مسأله در دو عامل ریشه می‌یابد نخست اینکه سراینده و خواننده این ترانه‌ها از مناعت طبع و علو همت بسیار برخوردار است بطوریکه در کمال نیاز و احتیاج و در عین درماندگی دست طلب پیش هیچکس دراز نمی‌کند و ارزش هنر و گوهر وجود خود را به معیاری برتر از زر می‌سنجد اما در مقابل هنر خود چشم داشتی به داشتن زر ندارد، دیگر اینکه نمی‌خواهد مشکلات و فقر خود را بیان کند تا با بیان آنها حس ترحم دیگران را برانگیزد و چنانکه گفته شد با تمام نارسائی و فقری که روزگاری دراز چهره این دیار را دگرگون ساخته است، در ترانه‌ها و دوبیتی‌ها و در زبان شروه‌پردازان هیچگاه نشانه‌ای از اظهار این ناتوانی‌های مادی دیده نشده است بلکه این نارسائیه‌ها را در چهره روزگار که به نظر سراینده معتقدترین عامل در بدری و پریشانی است احساس می‌کنیم شاعر در این مرحله از بیوفائی بیار می‌نالد و از

جفای روزگار، از عهدشکنی معشوق و از گریز پائی دلدار، اما معشوق و دلدار با بهترین سببها و تصویرها در شعر نشسته است آیا می توانیم این بار جفاکار و این دلدار دل آزار را نمادی برای روزگار بنامیم و این همه بیوفایی و عاشقکشی و سختگیری را متوجه دنیا بنمائیم، بعید نیست که چنین باشد و اگر این مسأله مورد قبول ما واقع شود باید نکته دیگری به دو نکته قبلی یعنی مناعت طبع و عدم دل آزاری مردم توسط شاعر و شروه خوان اضافه کنیم و آن اینکه در آن روزگاران نیز شاعر و سراینده از حضور آزادی بیان محروم بوده و آنچنان که باید نمی توانسته سخنان خود را آشکارا بیان نماید بنابراین تمام جفاها و ستمها و بیدادگریها را یا به عهده روزگار و یا به گردن یار می انداخته است و مسلّم است که در این میانه نه روزگار مقصّر بوده و نه یاری در کار بوده است زیرا اولاً روزگار و جهان به شکوه و شکایت و درد و رنج هیچ کس واقعی نمی گذارد و طبیعت چنانکه در سرشت او است مطابق هر فصل چهره عوض می کند و کاری به کار هیچکس ندارد.

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه به شکر یا به شکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

سعدی

بنابراین طبیعت و روزگار، خارج از حوزه کوشش و قدرت ما، گذشت خود را دنبال می کند و سببهای بی ترخمی و ستم پیشگی و عاشقکشی و زیونگیری برای روزگار، همانهایی است که ما برای آن ساخته ایم و گرنه روزگار نه دلش به حال کسی می سوزد تا او را دستگیری کند و نه باکسی کینه و دشمنی دارد تا او را از پای درآورد بلکه این خود انسانها هستند که تا حدودی در ساختن سرنوشت و پدید آوردن خوب و بد زندگی خود دخالت دارند.

جفای یار نیز نه آنچنان در خور تأمل است تا شاعر بنشیند و مدام از جفای او دم بزند و بنالد و بنالد بدان گونه که تصوّر کند دنیا به پایان رسیده است و نه آنچنان هم زخم این جفا عمقی و وسیع است که سراینده نتواند خود را از دستش رها کند پس چه عاملی در پشت پرده جفای یار و زخم روزگار نهفته است در حقیقت همان جفای آدمهای روزگار و زخم بازوی آنان است که با زیونگیری و سختکشی آدمهای دیگر، عرصه حیات را بر آنان تنگ و تاریک نموده اند. این ابهام و نهان‌گزینی

و پنهان‌کاری را در شعر شاعران بزرگی چون حافظ و مولوی بسیار دیده‌ایم. حافظ نیز در هر زمان که نمی‌توانسته ما فی الضمیر خویش را آشکارا بیان نماید، از خوف مفتی و محتسب سخنان خود را با یار در میان می‌گذاشته و یار خود را مخاطب قرار می‌داده است در حالی که می‌دانیم وجود معشوق در شعر حافظ یا شعر شاعران دیگر مخصوصاً شاعران عارف، وجودی مجازی بوده و مخاطب این اشعار، موجود مشخص و شناخته‌ای نبوده است.

سمبولها و تصاویری که در ترانه‌های جنوب به کار رفته‌اند و در آوای غم‌انگیز و دل‌آویز شروه خوانان به رقص و حرکت برمی‌خیزند و جان می‌گیرند و زنده می‌شوند و درون خود را آشکار می‌سازند بیشتر ریشه در بیوفائی، غداری، جفاکاری، ستیزه‌جویی و غارتگری دارند، در عین حال تصویرهای معشوق جفاکار زشت نیستند بلکه همه آنها پری‌پیکر، سمن‌عارض، حوراوش، سنبل موی، مه‌صورت و پروینند.

به‌قامت مظهر سرو رسائی به‌طلعت دلفریب و جانفزائی
تو با این قامت و حسن خداداد هزارافسوس ای مه بیوفائی

بیا جاناکه مردم از جدائی ز حد بگذشت ظلم و بی‌وفائی
گرت که قتل فایز هست مقصود اشارت کن به‌انگشت حنائی

سعر از بسکه نالیدم ز هجران براحوالم ترحم کرد جانان
خرامان، موپریشان، سویم آمد به‌فایز بست از نو عهد و پیمان

من از عهد جوانی تا شدم پیر نکردم در وفا ای دوست تأخیر
چرا فایز وفا کرد و جفا دید کنم با کوکب بختم چه تدبیر

در همه این اشعار بی‌وفائی و جفای معشوق کاملاً آشکار است اما شاعر از هیچکدام این بیوفائیه‌ها شکایتی ندارد و نفرینی بر زبان نمی‌آورد. از بیوفائی یار افسوس می‌خورد، خود را برای جان‌بازی در برابر او آماده می‌کند، در وفاداری تأخیر نمی‌کند، اما از خود می‌پرسد آیا در مقابل وفا باید بیوفائی ببیند. مسلم است

که شاعر از این کلمات و تصاویر، مقصودی غیر از لفظ ظاهر دارد و باطن و معنا بیشتر مورد نظر او است و اینجا است که نمی‌داند با ستاره بخت خویش چه کند. پس از معشوق خیالی خویش برای زخم خود، مرهم می‌طلبید زیرا احساس می‌کند صبرش به پایان رسیده است.

وفا دخلی به محبوبی ندارد جفا هم بیش از این خوبی ندارد
بتا زخم دلم را مرهمی نه که فایز تاب محبوبی ندارد

من از چشم تو می‌ترسم که مست است که هم مست است و هم خنجر به دست است
بت فایز به ایمای دو ابروش چرا باراست بازان کج نشسته است
پس بیان بیوفائی معشوق، گوشه چشمی دارد به بیوفائی و غداری روزگار که شاعر و هنرمند بنا به اقتضای دانش و حساسیت بیشتر نسبت به بقیه افراد جامعه، این غداری و ناسازگاری دنیا را بیشتر احساس می‌کند و در نتیجه درد و داغ بیشتری را در دل خود نهان می‌سازد تا روزی آن جگر سوختگی‌ها و رنجمایه‌ها را در شعر خود متجلی سازد.

جهان تابوده، اینش کار بوده نه بیدادش همه یکبار بوده
نه تنها ترجمان، تو مبتلای چو تو اندر جهان بسیار بوده

کرم مرزبان برازجانی (ترجمان)

غم هجرت چنان تأثیر کرده که ما را در جوانی پیر کرده
اجل کو تا کشد زارم که هجران سرا از زندگانی سیر کرده

(شفیق شهریاری)

اما همان گونه که بیان شد، شاعر جنوبی هیچگاه غم نان و ضیق معاش را در شعر خود وارد نکرده و این غمهای مادی و صوری را در نمادهای باطنی و معنوی به تصویر کشیده است.